

نوشته : مهرآیین

بر گرفته از کتاب فرهنگ ایران زمین

تالیف : مهندس منوچهر کارگر

خیر و شر

داستانی از هفت پیکر (هفت گنبد)

نظامی گنجوی

در تاریخ فرهنگ ایران زمین بویژه در زمینه های تولد و رویش و پایداری – قلمروهای ناشناخته اندک نیست .
از پوسته ی حوادث نقل های بسیار داریم .
اما از هسته و ژرفای رویدادها چندان که شایسته است ، باخبر نیستیم .

از شاهرگها و آوندها که در تیره ترین روزگاران به پیکره ی این فرهنگ خون غذا رسانده، دوامش را تضمین کرده اند ، حکایت جانداري نشنیده ایم – بدقت نمی دانیم در عصر یورش و یا در دوره ی پاگیری امپراطوري تازی که قریب باتفاق از اقوام مغلوب مرحله به مرحله ، اما با شتاب در هیئت قوم غالب شکل میگیرند . . . این چه جوهری است که به بقای فرهنگ و هویت ایرانی مایه می دهد ؟

از خاستگاه اسلام ، عنصر دگرگون کننده ای سر بر می کشد و تا مغرب الاقصی سرزمین های گوناگون را می پوید و فرهنگ های

متفاوت و متنوعی از آثار اکدی و فنیقی و بابلی گرفته تا قبطی و کارتاژی را با عیار سنگین مذهب نو، به تسلیم و استحاله وادار میکند، اما در همسایگی با مردمی روبرو میشود که به حفظ زبان و میراث فرهنگی و بقای موجودیت خود سخت پایداری نشان میدهند و این سهل است، در اندک زمان، اشغالگران را به هوشمندی بر پذیرش یادگارهای قومی خویش دعوت می کنند و موفق هم میشوند.

خلاصه، در بستر این مقاومت شگفت انگیز است که بنای فرهنگی ایران - تا امروز روز - زیر ستون های کهنسال و مصالح میراثی آن، همچنان سر پا ایستاده است.

در عرفان و فلسفه - در شعر و ادب - در آئین ها و آداب - در قصه ها و حماسه ها - در فرهنگ توده - حتی در بازیها و مثل ها و مثل های ایران - آوای گذشتگان از دور دستهای دور طنین افکن است. ولی افسوس که در گوش نسل جوان ما اثری نمی گذارد.

بهر حال یادداشت این بار ما به اعتبار قطره ای از دریا، لحنی از همین صدا است.

نقلی داریم - از نظامی گنجوی و از غنی ترین اثر او هفت پیکر و یا بنام دیگرش هفت گنبد.

از هفت گنبد داستان خیر و شر را شاهد میگیریم که بی تردید از برجسته ترین اثرهای حکیم و شاعر نامدار گنجه است.

منظومه بظاهر حکایتی است از دوره ی پادشاهی بهرام ساسانی ولی قابل فهم است - بویژه از دیدگاه پیامی که با خود دارد = بهره ای است از آئین دیرینه سال مزدیسنا که جهان را سراسر میدان ستیز و

نزاع بین خیر و شر - نور و ظلمت - پاکی و پلیدی^۱ می داند - نبردی که جبراً در پایان آن پیروزی از آن نیکی خواهد بود .

خیر و شر

روزی بهرام به خوشدلی و کامکاری - با نزدیکان خود نشسته است و هرکس از هر دری سخن می گوید - گفتگوها به آنجا می رسد که چه میشد این بساطِ نعمت و آسایش و آرامش که در عهد بهرام - بر هفت اقلیم حاکم است دوامی می یافت و مرز و بوم او از گزند پلیدیها مصون میماند .

یکی از مجلسیان^۲ شیده^۳ نام که در کار رسّامی و مهندسی و نجوم چیره دست و استاد است ، به بهرام می گوید : اگر اراده کنی - در کوتاه مدتی هفت حصار آسمان سایی به نشانه ی هفت اختر و هفت اقلیم برای تو خواهیم ساخت تا هر روز و شبی - در یکی از آنها بزمی بیارائی و با نازنینی که از هفت کشور بخدمت خویش آورده ای - به خوشدلی و آسایش بگذرانی .

بهرام نخست رغبتی نشان نمی دهد ولی مدتی در این اندیشه سر می کند و سر انجام تسلیم دل می شود و شیده را به ساختن هفت گنبد فرمان می دهد .

رنگ هر گنبدی ستاره شناس بر مزاج ستاره کرده قیاس گنبدی که به قسم کیوان است ، سیاه رنگ - نبدی که برمایه ی مُشتری است ، برنگِ صندل - آنکه از مریخ است ، سترخ گون و چهارمی که از آفتاب است زردگون است .

و آنکه از زیب زُهره یافت نَویدبود رویش چو روی زُهره سپید .
و آنکه بود از عَطاردُش روزی، بود پیروزه گون ز پیروزی
داستان خیر و شر را دختر پادشاه اقلیم ششم – بروز پنجشنبه در
گَنبَدِ صَنَدَلِيْ° برای بهرام نقل می کند .

دو جوان همشهری یکی بنام °خیر° و دیگری بنام °شر° از دیار
خود بیرون می‌آیند و به مقصدی دیگر روی میکنند .

چون بُریدند روزکی دو سه ، راه

توشه ای را که داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگاه میداشت

این غله می درود و آن می کاشت

تا آنکه به صحرائی سوزان و بی آب و آبادانی میرسند .

کوره ای چون تنور از آتش گرم‌کاهن از وی چو موم گشتی نرم
°شر° که ظاهراً از چند و چون راه پیشاپیش باخبر است مشک آبی
را به دور از چشم °خیر° در کوله بار خود پنهان کرده است .

هفت روزی که در آن بیابان خشک و طاقت شکن می رانند – °خیر°

که همه ی زادِ راه خود را تمام کرده و دیگر برای او آب و غذائی نمانده
است – در میته ی راه ، در می یابد که همسفرش – سخت دَغْضَل و
نارقیق است .

دُزدانه هر از چند گاه آبی سر می کشد و به عطش جگرسوز

همراه خود اعتنائی ندارد .

مدتی از سر بلند همتی خاموش میماند ولی تشنگی غوغا میکند .

تا بحدی که خُشک شد جگرش

بازمانده از گشادگی نظرش

داشت با خود دو لعل آتش رنگ

آب دارنده و آبشان در سنگ

حالی آن لعل آبدار گشاد

پیش آن ریگ آبدار نهاد

گفت: مُردَم ز تشنگی دریاب

آتشم را یگش، بتلخی آب.

شربتی آب از آن زلال چو نوش

یا بهمت بیخس یا فروش

اما شر که هم نامش گواه سرشت تیره ی اوست ، درحالی که
میبیند همسفرش در آتش عطش میسوزد و بجان آمده است ، به تندی و
بیشرمی تمنای او را رد می کند .

از خیر اصرار و تمنا – از شر پرهیز و امتناع .

تا آنکه مرد بدسرشت ، قصد آخر خود را بدینگونه دنبال میکند .
از همسفر فرو افتاده و بینوا میخواهد که در عوض آب گوهری
بدهد که باز پس گرفتن آن میسر نیست: و آن دیدگان تو است .

خیر میگوید که ای نا رفیق ، شرم نداری که به جرعه آبی دست

به چنین تبهکاری آلوده می کنی ؟

چشمه گیرم که خوشگوار بود

چشم کنن یگو چه کار بود؟

ولی شر خیره سر ، در دل حيله أي پرورده است .

باین طلب تن در نمی دهد و بر خواست خود همچنان پافشاری میکند .

خیر ، که در برابر این لُئامت و سرسختی درمانده است – ناچار در نهایت سوختگی – به تقاضای زششتِ او گردن می نهد .
دید گزِ تشنگی بخواد مُرد

جان از ان جایگه نخواهد بُرد

گفت : برخیز تیغ و دشنه بیار

شَرَبَتی آب سویی تشنه بیار

و شر ، ناجوانمردانه پیش می آید و بر دو چشم همسفر خویش تیغ میکشد و بی آنکه قطره ای آب بگلوی خشک او بریزد – جامه و گوهر آن بینوار را نیز برمی گیرد و از کنار پیکر بخون نشسته ی ' خیر ' دور میشود .

قصه را اینجا داشته باشید – تا به سراغ گله بان گردی – برویم که در آن حوالی منزل کرده است .

او جوانمردی است توانگر – روزها حَسَم خود را به هرسو – در بیابانها میگرداند و به هر جا که چراگاه و آبشخواری می جوید يك دو هفته ای منزل میکند .

از قضای روزگار چند روزی سر به حوالی بیابانی می نهد – که به احتمال در گوشه ای از آن برکه و علفزاری جسته است .

این جوانمردِ گُرد را دختری است در نهایت جمال و ظرافت و

رحمت .

سروي آب از رگِ جگر خورده

نازيني ، به ناز پرورده

رَسَن زُلف تا به دامنِ بيش

کرده مَه را رَسَن بگردن خویش

تنگي پسته ي شِکر شِکَنش

بوسه را راه بسته بر دهنش

دختر - بنا بر معمول - نزديکيهاي غروب ، راهي چشمه ساري
ميشود تا کوزه اي آب پُر کند و بخانه بياورد ، در ميانه ي راه ، از دور
دست ها ناله اي بگوشش مي رسد .

صدا را پي مي گيرد و سر انجام به مرد ي خون آلود و نابينا
ميرسد (طبعاً کسي جز همان خير بلازده نيست) - سر انجام بهر
زحمتي که هست جوان بينوا را بخانه مياورد .

شب هنگام - صاحبخانه (يعني همان کُرد جوانمرد) از راه
ميرسد و به نقل دختر از چند و چون حال خَيْر با خبر ميشود .
خوشبختانه او مرد يست آزموده و آگاه و دنيا ديده و سرد و گرم
چشيده .

به دختر مي گويد - درختي مي شناسم که برگ آن بر هر دردي
دارو است .

نور ديده به نابينا يان باز مي گرداند - صَرعيان را شفا مي دهد و
ترديدي ندارم که مرهمي از برگ آن درخت ، اين جوان را نيز از درد
جانکاهش رها خواهد ساخت - دختر به اصرار و لابه از پدر ميخواهد

که تامل نکند - در دم برخیزد و برگي چند از آن درخت شفا بخش
بیاورد و در کار جوان تیره بخت کند .

پدر ناگزیر ، نارسیده و از خستگی راه نرسیده ، برمي خیزد و
در فرجام بدین تدبیر بار دیگر - پس از چند روز دیدگان ریش و خونبار
جوان نور مي گیرد .

چنین پیدا است که دختر زیبا و مهربان از همان نخستین نگاه -
و نظر بر بالای مردانه ي ' خیر ' و به کشش مظلومیت او - مهري در
هستی خویش جسته است .

و طبیعی است که چون بینائی به جوان باز مي گردد - بیش از
پیش سوداي پنهانی او مایه میگیرد .

چون دو نرگس گشاد سرو بلند

دُرْجش گوهر گشاد گشت ز بند

مهربان تر شد آن پرزاده

بَرجمال جوان آزاده

و ' خیر ' نیز گرچه روي دختر ندیده - اما به لطف کار ساز و
کلام مهر انگیز او حال غریبی در خود احساس کرده است .

لفظ شیرین او شنیده بسی

لطف دستش بر او رسیده بسی

دل در او بسته بود ، آن دل‌بند

هم درو بسته دل زهي پیوند

بدینسان ' خیر ' روزها و ماهها در خانه ي گرد غیرتمند میماند و
با سپاس تمام - روزها و شبها به خدمت او کمر مي بندد - صدق و وفا

و نیکدلی او سببی است که اهل خانه از خرد و بزرگ بی قیاس عزیزش میدارند و به حضور او آموخته میشوند - اما مدتی که بدین منوال میگذرد - خطر ، از سر فطرت پاک احساس میکند که قرار در خانه ای که محبوب او مخدوم اوست - توانفرسااست و از آنجا که پاک اندیش و پاک سرشت است - خود را از جوشیدن هر خیال زشتی مصون میدارد - تصمیم می گیرد تا آن سرای مهر و دوستی و عشق را ترک گوید . باشد که به نیروی عادت ، خود را از آن سودای رنجبار که می خواهد و برخاستن توانا نیست برهاند .

چون بر این قصه هفته ای بگذشت شامگاهی بخانه رفت از

دشت

دل ز تیمار آن عروس به رنج

چون گدائی نشسته بر گنج

تشنه و در برابر آب زلال

تشنه تر ز آنکه بود او حال

آن شب از رخنه ای که داشت دلش ز آب دیده شکوفه کرد گلش

گفت با گرد - ای غریب نواز !

از عربیان بسی کشیدی ناز

نور چشم بنا نهاده ی توست

دل و جان هردو باز داده ی توست

گر بجوئی درون و بیرونم

بوی خون تو آید از خونم

بیش از این میهمان نشاید بود

نَمکي بَر جِگرِ نَشاید سُوَد

گفتیم که مرد ، آزاده و بزرگوار و میهماندوست است .

در پاسخ به خیر می گوید : هیچ از اینگونه میاندیش که حضور

تو بر ما زحمتی نیست.

در این خانه بمان که خود خانه خدائی .

وانگهی من ، آماده ام که حتی اگر دختر دُرَدانه و یکتای مرا

بخواهی ، او را به همسری تو درآورم و پیوند خاندانی را تمام کنم .

خیر ، که گوئی – دنیائی را به او بخشیده اند – و خود را بدان

سادگی بر قله ی مراد میباید – پیشنهاد مخدوم مهربان را بجان پذیره

میشود و با محبوب خود پیمان همسری می بندد و بر آن خانه ی مهر و

دوستی – برای همیشه سر می نهد .

روزگاری بدین حال سپری میشود ، تا آنکه گرد به عزیمت از آن

دیار و اقامت در سرزمینی دیگر تصمیم میگیرد .

خیر ، پیشا پیش از آن درخت معجزه گر دو انبان برگ بر می

گیرد و براه میافتند – در میانه ی سفر به شهری می رسند ، ماتم زده و

غمبار – پرسیان از حال و روز مردمان خبر می گیرند که پادشاه آن

شهر را دختری است که به بیماری صَرَع مبتلا است و آنچه تلاش کرده

به ثمری نرسیده است .

به آنها می گویند ، شاه شرط نموده است که هرکس داروی

کارسازی برای علاج دختر بیآورد او را به دامادی خویش خواهد

پذیرفت .

پیدا است که این دارو تنها در اختیار يك تن و همان °خير ° نيك اندیش است . فرجام کار روشن است .

دختر پادشاه به تدبیر °خير ° و مرهم شفا بخش لو از آن بیماری چند ساله می رهد – و بدینسان کار °خير ° بالا می گیرد و روزی هم میرسد که بر تخت و تاج آن دیار دست می یابد و بکامرانی و محبوبیت تمام در کنار عزیزان خود ، زندگی تازه را می آغازد .

اینک بشنویم از حال و روز °شر ° روزی از روزها °خير ° – همراه خَدَم و حَسَم در حال سیاحت و گردش با مردی روبرو میشود – که با کسی در گفتگو و معامله ایست ، فرمان می دهد تا او را به حضور آورند .

مرد را به خدمت میآورند .

پُر واضح است که او کسی جز همان °شر ° ناجوانمرد نیست و خیر او را در همان نخستین نظر باز شناخته است .

به او نهیب می زند که : دست از حیلۀ بردار و نام خود را بازگویی .

من تو را می شناسم که :

شَر خَلْقِي و نام °شَر ° داری

سیرت از نام خود بتضر داری

تو نه آنی که با هزار عذاب

چشم آن تشنه کندي از پی آب ؟

گوهر چشم و گوهر کمرش

هر دو بُردی و سوختی جگرش

° مَمَّ ° آن تشنه ي گهر بُرده

بَخْتِ من زنده ، بَخْتِ تو مُرده

وای بَرِجان تو که بَدِ گهري

جانبَري کرده أي و جان نَبَري

° شر ° که ديگر بهانه اي براي دروغ و پنهانکاري نمي جويد –

چاره آن مي بيند که از قلب ° رحمت خوي ° خير – مایه بگيرد .

اعتراف مي کند و به استغفار مي نشيند و زنهار مي خواهد .

آن نِگر کَاسمان چابک سير

نام من شَر نهاد و نام تو خير

گر من آن با تو کرده ام ز نخست

کآيد از نام چون مني به دُرست

° خير ° بنا بر ° طبيعت ° پاك خود – از كشتن آن نابكار دست

ميكشد و در حالي که او قند در دل آب مي کند و خويشتن را رسته از

مهلكه مي بيند – ناگهان همان ° گُرد ° آزاده و غيور از قفا مي رسد و به

ضربتي سر از تن آن بَد سرشت جدا مي کند .

و درون قباي او آن دو گوهر گرانبها را نيز مي يابد و بفرمان °

خير ط هردو را به ° گُرد ° غيرتمند مي بخشد و خود همچنان كامكار و

دادگر و پيروز به پادشاهي ادامه مي دهد و آن انبان گياه معجزه گر را

نيز به شفاي بيماران نذر مي کند .

درك انگيزه و مایه ي قصه و بپوند آن با آئين باستاني مزديسنا

دشوار نيست .

جنگ ° خیر ° و شر ° به پیروزی خیر می انجامد و از آنجا که بر
دامن کبریائی ° خیر ° گردی به عداوت و سیه کاری و انتقام جوئی
نمیشیند – فناي ° شر ° بدست او که بهمت یاران او و آگذار میشود .
تا ° خیر ° با همان جلوه و تابش اسمانی – به سلطنت ابدی خویش
ادامه دهد .

تعلق خاطر نظامی (با همه ی پیوندهای استواری که به مسلمانی
خود دارد) به یادگارها و میراث های ایران باستان بی چون و چرا است .
راستی را چه انگیزه ای او را وامیدارد تا بگوید :
همه عالم تن است و ایران دل

نیست گوینده زین خیال خجل

چون که ایران دل زمین باشد

دل ز تن به بود – یقین باشد
